

نام: حمدالله پیروز
تولد: ۱۳۴۰
شهادت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۲

اتفاق‌هایی که از سر اتفاق نیستند!

اشاره:

اگر بخواهیم متصفانه قضاوت کنیم، باید بگوییم که انقلاب فقط سهم چهارتا کوچه و خیابان توی شهرهای مهم نبوده. این را کم‌وبیش همه ما می‌دانیم؛ اما متأسفانه آن‌طور که باید و شاید، به آن نپرداخته‌ایم. قرار نیست برایتان سخنرانی کنم یا بخواهم یک مقاله درباره این موضوع برایتان بنویسم. قرار است بعد از این گله و شکایت مختصر و نهیب زدن به امثال خودم، بروم سر اصل مطلب. اصل مطلبی که همیشه اصل بوده و ما پادمان می‌رود که اصل است.

در این که ما دقیقاً چند شهید برای انقلاب‌مان داده‌ایم هنوز هم اختلاف هست؛ اما این که بعد از سی و پنج سال، چندان از این شهیدا را می‌شناسیم، یک سوال اساسی است که باید از خودمان بپرسیم: یک... دو... پنج... هشت...

شاید بتوانیم از امروز نام شهید «حمدالله پیروز» را هم به لیست کوتاه یا بلندمان اضافه کنیم.

قصه‌ی دزدشدن

اگر بخواهیم او را معرفی کنیم، باید بگوییم که در سال ۱۳۴۰ در بهبهان به دنیا آمد. بهبهان از آن شهرهایی است که با وجود وسعت نه‌چندان زیادش، شیرزن و شیرمرد کم ندارد و از همان دورهای که پایه‌های انقلاب شکل گرفته، در تاریخ این سرزمین، یک قطب بوده.

حمدالله پیروز هم مثل خیلی از شهدای خودساخته ما، دوران کودکی سختی داشت و خانواده‌اش خانواده مرفهی نبودند؛ اما در عوض پایبند به مسائل شرعی بودند و برای همین او از همان دوران کودکی شروع به نماز خواندن و گرفتن روزه کرد.

البته بچه زنگ مدرسه، برای کمک به خانواده، در روزهای تعطیل به آغاچاری می‌رفت و توی یک شرکت کار می‌کرد. آن‌قدر هم در کارش خبره شده بود که به او گفته بودند درس را رها کند و بیاید کارش را ادامه بدهد.

یک شانس بزرگ

من فکر می‌کنم بعضی چیزها هم شانس می‌خواهد هم لیاقت. این که شانس داشته باشی تا ناظر یک اتفاق مهم و تاریخی باشی یک طرف قضیه است و این که آن قدر لایق باشی که در این اتفاق سهیم باشی و از آن برای ساختن خودت و جامعه‌ات استفاده کنی و به جای حاشیه، بشوی متن طرف دیگر قضیه.

این که دوران انقلاب باشد و اوج مبارزات یک طرف قضیه است و این که صاف شیرجه بروی وسط این اتفاق مهم و خالصانه کار کنی، طرف دیگر قضیه. خب «حمدالله» هم از آن دست آدم‌هایی بود که خودش را آگاهانه پرت کرد در متن حادثه. این که می‌گویم این اتفاق از سر سر و شور جوانی نبوده و آگاهانه بوده، دلیلی دارد که از لایه‌لای همین اتفاق‌هایی که روایت می‌شود به آن پی می‌برید.

او هم در امور سیاسی شرکت فعال داشت و در پخش اعلامیه همراه با دوستان شهیدش فعالیت می‌کرد. برای پخش اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های امام به روستای کردستان سفلی می‌رفت تا آشنایان و بستگانش را با امام خمینی آشنا کند. با شروع تظاهرات بر ضد رژیم پهلوی، در تظاهرات هم حضور فعال داشت. شجاعتش هم در کارهای چریکی بر ضد رژیم زیانزد بود؛ آن قدر که پدرش با دیدن او و کارهایش می‌گفت: «این پسر متعلق به من نیست؛ او آخرش به شهادت می‌رسد.»

گر صبر کنی...

شاید بگویند که تا این‌جای قضیه اتفاق خاصی نیفتاده و کارهایی که گفتیم، از خیلی از بچه‌های آن دوره سر زده! خب جواب ما این است که کمی دندان روی جگر مبارک بگذارید و بقیه ماجرا را بخوانید تا دست‌تان بیاید علت انتخاب این شهید چه چیزی بود!

حمدالله یک‌ماه قبل از شهادتش، خودش را شبیه یک کارگر درمی‌آورد، لباس کارگری می‌پوشید و برای تحقیق و تفحص، کلاتری محل را به دقت زیر نظر می‌گرفت و تمام رفت‌وآمدها را بررسی می‌کرد. او برای این کارش یک دلیل بزرگ داشت؛ شناسایی سرهنگ امیری که دستش به خون خیلی‌ها آلوده بود، محل استقرارش و در نهایت به هلاکت رساندنش.

سه‌شنبه ۱۳۵۷/۱۰/۱۲

بعد از این همه صرف وقت برای شناسایی، حالا موقع عملی کردن نقشه بود. به خانه آمد و از خواهرش خواست تا برای حمام کردن، آب گرم کند. بعد لباس‌های کارگری‌اش را از خواهرش

گرفت و پوشید و به بهانه کار کردن همراه با دوستش با موتورسیکلت از خانه بیرون زد. یک سهراهی همراهش بود و همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. با دوستش به محل مورد نظر رفتند؛ امامزاده شاه میر عالی حسین (ع)

نمی‌دانم «سهراهی» معرف حضورتان هست یا نه! شاید خیلی از شما طریقه ساختش را بلد باشید و بدانید که ساخت و پرتاب آن در دوره انقلاب مد شده بود؛ یک وسیله خطرناک و البته استراتژیک برای حمله به یک لشکر تا بن دندان مسلح که شبیه نارنجک عمل می‌کرد؛ اما ضامن نداشت و وقتی منفجر می‌شد، به هزار ترکش خطرناک تبدیل می‌شد.

نقشه حمله از قبل ریخته شده بود. قرار بر این بود که حمدالله با عبور ماشین مأموران، سهراهی را داخل ماشین پرتاب کند و تند و تیز خودش را به کوچه پشت امامزاده، جایی که دوستش با موتورسیکلت منتظرش بود برساند و زود از محل فرار کنند؛ اما...

بهمحض این که حمدالله سهراهی را آماده پرتاب کرد، پیرزنی که در حال عبور از خیابان بود، بین ماشین و او حائل شد. یک دوراهی سرنوشت‌ساز! فرصت چندانی برای تصمیم‌گیری نداشت. اگر سهراهی را پرتاب می‌کرد، پیرزن کشته می‌شد و اگر پرتاب نمی‌کرد، خودش. راه دوم را انتخاب کرد. چرخید سمت درگاه امامزاده و سهراهی را طوری توی دستش گرفت که ترکش‌هایش به کسی آسیب نزنند و بعد...

انفجار دستش را از تنش جدا کرد، بدنش شکافته شد و صورتش پاره پاره...

درجه‌ام حمدالله...

مأموران مزدور رژیم وحشت کرده بودند و وقتی هویتش را شناسایی کردند، خانه پدرش را محاصره کردند و خانواده‌اش را تحت فشار گذاشتند. هفتم حمدالله مصادف شد با فرار شاه از ایران و چهل‌مشم هم با پیروزی انقلاب اسلامی. مردم بهیمنان در مراسم چهل‌م او شعار می‌دادند:

در چهل‌م حمدالله پیروز شد انقلاب

قصه یک مدرسه

بعد از انقلاب یک مدرسه راهنمایی در شهر بهیمنان به نام شهید پیروز نام‌گذاری شد. این مدرسه هم حکایت جالبی دارد.

چهارم آبان ۱۳۶۲ بود. بچه‌های نوبت عصر مدرسه، طبق معمول در طبقه دوم مدرسه نماز ظهر و عصر را خواندند. زنگ کلاس به صدا درآمد و بچه‌ها مثل هر روز به کلاس رفتند. مدیر

مدرسه تصمیم گرفته بود بی‌خبر، از تمام درس‌ها امتحان ۴ گزینه‌ای بگیرد.

وقتی بچه‌ها به مدیر اعتراض کرده بودند که چرا می‌خواهید بی‌خبر امتحان بگیرید؟

آقای مدیر گفته بود: مگر مرگ هم خبر می‌کند؟! ساعت ۵ و ده دقیقه بعدازظهر بود و بچه‌های کلاس اول «ب» توی حیاط مدرسه مشغول ورزش بودند و بقیه بچه‌ها هم در کمال آرامش سر کلاس، که در عرض یک لحظه همه چیز به‌هم ریخت...

۷۱ دانش‌آموز و ۴ معلم با موشک‌های ساخت روسیه و فرانسه صدام شهید شدند و ۱۳۰ دانش‌آموز و ۱۱ معلم دیگر زخمی. شدت حمله به‌حدی بود که ساختمان مدرسه کاملاً نابود شد و دوچرخه‌های دانش‌آموزان تا فاصله دوری از محل وقوع حادثه پرتاب شد. عمق این فاجعه به‌حدی بود که امام خمینی (ع) و آیت‌الله خامنه‌ای درباره آن صحبت کردند و آن‌را حادثه‌ای بسیار تلخ و دردآور توصیف کردند.

رهبر معظم انقلاب گفتند:

«آن شب که حادثه بهیمنان اتفاق افتاده بود، ما در اتاق نشسته بودیم، امام تشریف آوردند، اولین حرف‌شان اشاره به حادثه بهیمنان بود. ایشان به‌قدری با تلخی و غم از این حادثه یاد می‌کردند مثل این که برای فرزند خودشان چنین حادثه‌ای پیش آمده است. امام برای فرزند خودشان گریه نکرد، اما برای بچه‌های مردم بارها گریه کرده است...»

معلم عشق است، هنر است...

اما قصه معلم‌های این مدرسه هم شنیدنی است: یک دانش‌آموز سیزده‌ساله که از حمله موشکی جان سالم به‌در برده بود می‌گوید: من و ۳۰ نفر از همکلاسانم در کلاس علوم شرکت داشتیم که ناگهان صدای انفجار مهیبی همه مدرسه را به لرزه درآورد و به دنبال آن دود، گرد و خاک غلیظی همه چیز را به تاریکی و مرگ فرو برد... معلم عزیز ما با وجود این که می‌توانست فرار کند، ولی ایستاد و حق معلمی خود را ادا کرد و ما را هدایت می‌کرد تا کلاس را ترک کنیم. در همین حال بود که ساختمان مدرسه بر سر ما فرو ریخت و بعد از این که در بیمارستان به هوش آمدم پی بردم که همه همکلاسانم به شهادت رسیده‌اند.

وقتی جسد غرق به خون یک معلم را از زیر آوار بیرون آوردند، هنوز در میان انگشتانش گچی بود که نشان می‌داد در حال نوشتن مطالبی بر روی تخته سیاه بوده...